

ای شیخ ریا کم کن! با من تو چه می مانی؟

من در طلب جانم، تو در طلب نانی!
من بنده‌ی یزدانم، تو برخی شیطانی
آن جا که من استادم، تو طفل دبستانی
تو ظاهر قرآن را می بینی و می خوانی
تو امت فرعون‌ی یا غول بیابانی
تو غره به دانایی، غافل که نمی دانی
من بهره‌ور از صلح، تو مانده به هجرانی
یک عمر دعاگویی، گر یک شبه مهمانی
تو با همه دارایی چون چاکر سلطانی؟
از کفر نپرهیزم گر خود تو مسلمانی؟
من از تو بسی پیشم من میر و تو درباری
من رهسپر عرشم تو در پس ایوانی
من باده و تو جامی من اینم و تو آنی
من پرتو خورشیدم تو گرد بیابانی
بگذر ز خودی جانا گر بر سر پیمانی

نادیده خریدارم از من ز چه پنهانی
کز من منی و مایی، واگیری و بستانی
خاکم من و سنگم من، تو آتش نیرانی
در دیده‌ی من تابان چون مهر درخشانی
من جفتم و تو طاقی، من جان و تو جانانی
کز ظلمت تن شاید این غمزده برهانی
از چهره‌ی جان گردهم تا چند نیفشانی؟
چون شوق دل ما را خود سلسله جنبانی
جز با تو نگویم باز آن راز که می دانی
حالی گنه من چیست کز وعده پشیمانی

ای شیخ! ریا کم کن با من تو چه می مانی؟
من عقل نخستینم، تو جهل فرودینی
تو مرده‌ی تنزیلی، من کشته‌ی تاویلیم
من باطن قرآن را می دانم و می کاوم
من هم‌قدم خضرم، موسی صفتم جویا
دانم که نمی گنجد در فهم من ادراکش
من محو تماشاسیم، آن شاهد زیبا را
از یاد خدا غافل، لیکن به در بهمان
با این همه درویشی من پادشه خویشم
اسلام اگر این است پس کفر کدامین است
گر کافر بدکیشم و ملحد و درویشم
من مورم و می‌بالم تو ماری و می‌نالی
من عارف و تو عامی من پخته و تو خامی
از خویش فراموشم با دوست هم‌آغوشم
از خویش گسستم من با یار چو پیوستم

ای دولت بیدارم من طالب دیدارم
می‌سوزم و می‌سازم، دل دادم و جان بازم
از خویش به تنگم من، وز نام به ننگم من
گر نور رخت ای جان، دور است ز مهجوران
من ساغر و تو ساقی، من فانی و تو باقی
زی کوی تو ره پویم می‌نالم و می‌مویم
درویش و جوان مردم، با عشق تو سر کردم
ارباب طریقت را گر ره به حریمت نیست
در بزم منی هر شب و ز یاد تو سوزد لب
بر وعده‌ی وصل تو عمری به سر آوردم

من فاعل بالطبعم جز این نتوانم بود
از من مطلب طاعت کم حال اطاعت نیست
گر مستی و شیدایی جرم است، هراسی نیست
گر عمر تبه باشد، ور نامه سیه باشد

تو فاعل مختاری آن کن که تو شایانی
از مور، چه می‌خواهی خود چون تو سلیمانی
گر من به گنه غرقم، تو منبع احسانی
از من چه گنه باشد؟ من گوی و تو چوگانی

به یاد دکتر حسین فاطمی و برادرش دکتر سیف پور فاطمی

خاطرات دکتر نصرالله سیف پور فاطمی (۱۲۸۸-۱۳۶۹)، برادر ارشد دکتر حسین فاطمی (وزیر امور خارجه‌ی دکتر محمد مصدق) به سال ۱۳۶۸ شمسی به همت مرحوم احمد انواری تحت عنوان «آیین‌های عبرت: خاطرات و رویدادهای تاریخ معاصر ایران» در لندن منتشر شد و ناشر آن کتاب نسخه‌یی از آن را به من هدیه کرد. نویسنده، پس از مطالعه‌ی جلد اول کتاب که شامل تاریخ سیاسی ایران معاصر تا سال ۱۳۱۲ شمسی است، به مناسبت بعضی مطالب که در آن بود، نامه‌یی به دکتر سیف پور فاطمی نوشتم. در این وقت، اطلاع رسید که دکتر سیف پور فاطمی در امریکا فوت کرده است. بنده طی همان دو سه روز، عازم مسافرت به باربیدوس Barbados (یکی از اولین مستعمرات سابق انگلیس که اکنون کشوری مستقل است، بودم و این قطعه را در روز سوم فروردین ۱۳۷۰ برابر ۲۴ مارس ۱۹۹۱ وقتی که در فرودگاه منچستر منتظر هواپیما و بی‌کار بودم، بر اثر تنبّه‌ی که از شنیدن خبر مرگ وی برای من حاصل شده بود، بر پشت پاکتی که همراه داشتم، نوشتم:

سیف پور فاطمی، استاد دانشمند راد
بود نصرالله نامش، باد یزدان ناصرش
یک برادر داشت چون دکتر حسین فاطمی
خاندانش فاطمی، از دوده‌ی آزادگان
یک ره از آثار فضلش بین که در پیرانه سر
نسختی از این کتاب مستطابم هدیه کرد
خواندمش ز آغاز تا پایان به شوق و ذوق تام
نامه‌یی آن‌گه نوشتم زی مولف تا کنم
نامه‌یی همراه با ده‌ها سوال از جرّ و بحث
ناگه‌م آمد خبر کز گردش گردون دون
گر سوال‌ام بی‌جواب افتاد، از بخت بد است
چون مخاطب مرده بود اکنون به خود آرم خطاب
زی به آزادی، چو خواهی مردن آخر دیر و زود
فاطمی گر بار بست امروز، فردا مر تو را
سیف پور فاطمی بسیار دیده است این جهان

در سیاست کاردان و در فضیلت اوستاد
پیرو دکتر مصدق، پیروانش کم مباد
پیش‌سوی راه آزادی، شهید زنده‌یاد
اصلش از سادات نائینی و روحانی‌نژاد
کرد از آیین‌های عبرت بسا خواننده شاد
احمد انواری از لندن، خدا حفظش کناد
چون مرا آیین‌های عبرت عزیزی تحفه داد
قیل و قالی از جدال و وجد و حالی از وداد
تا که انواری فرستد نامه را زی اوستاد
سیف پور فاطمی مرده است! روحش شاد باد!
شد خطابم بی‌مخاطب، من چنین‌ام نامراد
ای امین! گیتی هزاران چون تو میرانید و زاد
کن رها دنیا که بر دنیا نشاید دل نهاد
نوبت رحلت رسد از عالم کون و فساد
هم امین بسیار، در زیر سپهر بی‌عماد